



پایه های شکل گیری مکتب حاج قاسم

# چرامی جنگم؟

نامه شهید حاج قاسم سلیمانی به فرزندش

بسم الله الرحمن الرحيم

آیا این آخرین سفر من است یا تقدیرم چیز دیگری است که هر چه باشد در رضایش راضی ام. در این سفر برای تومی نویسم تا در دلتنگی های بدون من یادگاری برایت باشد. شاید هم حرف به درد بخوری در آن یافتی که به کارت آید.

هر بار که سفر را آغاز می کنم احساس می کنم دیگر نمی بینمتان. بارها در طول مسیر چهره های پراز محبت تان را یکی یکی جلوی چشمانم مجسم کرده ام و بارها قطرات اشکی به یاد تان ریخته ام. دلتنگ تان شده ام، به خدا سپردم تان. اگر چه کمتر فرصت ابراز محبت یافته ام و نتوانستم آن عشق درونی خودم را به شما برسانم. اما عزیزم هرگز دیده ای کسی جلوی آینه خود را ببیند و به چشمان خود بگوید دوست تان دارم، کمتر اتفاق می افتد اما چشمانش برایش با ارزش ترینند. شما چشمان منید. چه بر زبان بیاورم و چه بیاورم برایم عزیزید. بیش از بیست سال است که شما را همیشه نگران دارم و خداوند تقدیر کرده این جان پایان نپذیرد و شما همیشه خواب خوف ببینید. دخترم هر چه در این عالم فکر می کنم و کرده ام که بتوانم کار دیگری بکنم تا شما را کمتر نگران کنم، دیدم نمی توانم و این به دلیل علاقه ی من به نظامی گری نبوده و نیست. به دلیل شغل هم نبوده و نخواهد بود. به دلیل اجبار یا اصرار کسی نبوده است و نیست. نه دخترم من هرگز حاضر نیستم به خاطر شغل، مسئولیت، اصرار یا اجبار حتی یک لحظه شما را نگران کنم، چه برسد به حذف یا گریاندن شما.

من دیدم هر کس در این عالم راهی برای خود انتخاب کرده است یکی علم

می آموزد و دیگری علم می آموزاند. یکی تجارت می کند کسی دیگر زراعت می کند و میلیون ها راه یا بهتر است بگویم به عدد هر انسان یک راه وجود دارد و هر کس راهی را برای خود برگزیده است. من دیدم چه راهی را می بایست انتخاب کنم. با خود اندیشیدم و چند موضوع را مرور کردم و از خود پرسیدم اولاً طول این راه چقدر است انتهای آنها کجاست، فرصت من چقدر است. و اساساً مقصد من چیست. دیدم من موقتم و همه موقت هستند. چند روزی می مانند و می روند. بعضی ها چند سال برخی ها ده سال اما کمتر کسی به یکصد سال می رسد. اما همه می روند و همه موقتند.

دیدم تجارت بکنم عاقبت آن عبارت است از مقداری سکه براق شده و چند خانه و چند ماشین. اما آنها هیچ تأثیری بر سرنوشت من در این مسیر ندارد. فکر کردم برای شما زندگی کنم دیدم برایم خیلی مهم آید و ارزشمندید به طوری که اگر به شما درد برسد همه ی وجودم را درد فرا می گیرد. اگر بر شما مشکلی وارد شود من خودم را در میان شعله های آتش می بینم. اگر شما روزی ترکم کنید بند بند وجودم فرو می ریزد. اما دیدم چگونه می توانم حلال این خوف و نگرانی هایم باشم. دیدم من باید به کسی متصل شوم که این مهم مرا علاج کند و او جز خدا نیست. این ارزش و گنجی که شما گل های وجودم هستید با ثروت و قدرت قابل حفظ کردن نیست. و گرنه باید ثروتمندان و قدرتمندان از مردن خود جلوگیری کنند و یا ثروت و قدرت شان مانع مرض های صعب العلاج شان شود و از در بستر افتادگی جلوگیری نماید.

من خدا را انتخاب کرده ام و راه او را. اولین بار است که به این جمله اعتراف می کنم؛ هرگز نمی خواستم نظامی شوم، هرگز از مدرج شدن خوشم



نمی‌آمد. من کلمه‌ی زیبای قاسم را که از دهان پاک آن بسیجی پاسدار شهید برمی‌خاست بر هیچ منصبی ترجیح نمی‌دهم. دوست داشتم و دارم قاسم بدون پسوند یا پیشوندی باشم. لذا وصیت کردم روی قبرم فقط بنویسید سرباز قاسم، آن هم نه قاسم سلیمانی که گنده‌گویی است و بار خورجین را سنگین می‌کند.

عزیزم از خدا خواستم همه‌ی شریان‌های وجودم را و همه‌ی مویرگ‌هایم را مملو از عشق به خودش کند. وجودم را لبریز از عشق خودش کند. این راه را انتخاب نکردم که آدم بکشم، تومی دانی من قادر به دیدن بریدن سر مرغی هم نیستم. من اگر سلاح به دست گرفته‌ام برای ایستادن در مقابل آدمکشان است نه برای آدم کشتن. خود را سرباز در خانه هر مسلمانی می‌بینم که در معرض خطر است و دوست دارم خداوند این قدرت را به من بدهد که بتوانم از تمام مظلومان عالم دفاع کنم. نه برای اسلام عزیز جان بدهم که جانم قابل آن را ندارد، نه برای شیعه‌ی مظلوم که ناقابل تر از آنم، نه نه... بلکه برای آن طفل وحشت‌زده بی‌پناهی که هیچ ملجایی برایش نیست، برای آن زن بچه‌به‌سینه چسبانده هراسان و برای آن آواره در حال فرار و تعقیب، که خطی خون پشت سر خود بر جای گذاشته است می‌جنگم.

عزیزم من متعلق به آن سپاهی هستم که نمی‌خواهد و نباید بخوابد. تا دیگران در آرامش بخوابند. بگذار آرامش من فدای آرامش آنان بشود و بخوابند. دختر عزیزم شما در خانه من در امان و با عزت و افتخار زندگی می‌کنید. چه کنم برای آن دختر بی‌پناهی که هیچ فریادرسی ندارد و آن طفل گریان که هیچ چیز... که هیچ چیز ندارد و همه چیز خود را از دست داده است. پس شما

مراندر خود کنید و به او واگذار نمایید. بگذارید بروم، بروم و بروم. چگونه می توانم بمانم در حالی که همه قافله من رفته است و من جا مانده ام. دخترم خیلی خسته ام. سی سال است که نخوابیده ام اما دیگر نمی خواهم بخوابم. من در چشمان خود نمک می ریزم که پلک هایم جرأت برهم آمدن نداشته باشد تا نکند در غفلت من آن طفل بی پناه را سرببرند. وقتی فکر می کنم آن دختر هراسان تویی، نرجس است، زینب است و آن نوجوان و جوان در مسلخ خوابانده که در حال سربریده شدن است حسینم و رضایم است از من چه توقعی دارید؟ نظاره گر باشم، بی خیال باشم، تاجر باشم؟ نه من نمی توانم اینگونه زندگی بکنم.

والسلام و علیکم ورحمت الله